

ماموریت داشتن و مامور تبلیغ بودن

اوشوی عزیز: من همیشه هرگاه از کنار منزلت رد می شوم، می خواهم برقصم و آواز

بخوانم، ولی آنگاه اشک به چشمانم می آید و احساسی قوی مرا دربرمی گیرد و می

خواهم برای همه فریاد بزنم، «بیدار شوید! اوشو اینجاست. در دسترس همه است!»

من برای هر آنچه که از تو گرفته ام سپاسگزارم. و گاهی نگه داشتن تمام این ها برای شخص خودم

دشوار است __ ولی من به ماموریت تبلیغی نمی روم. چه کنم؟

داشتن یک ماموریت mission و یک مامور تبلیغ بودن missionary، دو چیز متفاوت هستند.

یک مامور تبلیغ بر اساس ذهن عمل می کند.

و ماموریت داشتن، تجربه ی لبریز شدن دل است.

تمایز این دو دشوار است، ولی غیرممکن نیست. کسی که مامور تبلیغ است می کوشد مردم را به چیزی

متقاعد کند که خودش به آن اعتقاد ندارد __ زیرا چیزهایی که او مایل است مردم را به آن ها معتقد

کند، تجربه ی خودش نیستند.

یک مامور تبلیغ فقط یک ماشین محاسب است که دانشی را از یک نسل به نسل دیگر منتقل می کند.

ولی ماموریت داشتن چیزی کاملاً متفاوت است. مسیح یک مامور تبلیغ نیست. ولی پاپ لهستانی، هست.

مسیح یک ماموریت دارد. گوتام بودا یک ماموریت دارد. ماموریت داشتن یعنی که تو چیزی را تجربه

کرده ای و این خلاف مهر و عشق انسانی است که آن را با دیگران سهیم نشوی. مسئله ی گرواندن

دیگران به یک دین خاص نیست، مسئله سهیم شدن است. بنابراین، ضرری وجود ندارد. اگر این تجربه

ی خودت است، آن را از پشت بام فریاد کن. اگر از دلت می آید، پس جلوی رانگیر __ زیرا هرچه

بیشتر آن را منتشر کنی،

بیشتر ریشه می گیرد. درست مانند یک درخت است: درخت شاخه هایش را در آسمان دور دست منتشر

می کند و در زیر زمین، ریشه ها ژرف تر منتشر می شوند.

اگر تجربه ای داری که احساس می کنی قادر است تشنگی بسیاری را فرو نشاند، آنگاه مخاطره کن __

فریادش بزن، آوازش بخوان، برقصش، هرکاری که می توانی انجام بده.

حتی اگر تمام دنیا فکر کند که تو دیوانه ای، نگران نباش.

هرچه تجربه ات را بیشتر سهیم شوی در دلت عمیق تر می شود و قوی تر خواهد شد،

فردیت تو به نیرویی عظیم تبدیل خواهد شد. ولی هرگز یک مامور تبلیغ نشو.

یک مامور تبلیغ، یک مزدور است: خدمتکاری بیچاره __ درست مانند هر خدمتکار دیگری. او مزدی

مشخص دریافت می کند تا پیام انجیل را منتشر کند. او ذره ای به پیام توجه ندارد، تمام توجه او به

مزدش است.

اگر کس دیگری حاضر باشد دوبرابر آن مزد را به او بدهد، او آماده است تا علیه انجیل سخن بگوید. شنیده ام که در يك کلیسا، اسقفی بسیار نگران بود زیرا که یکی از مسن ترین و ثروتمندترین اعضای کلیسا عادت داشت در حین موعظه به خواب برود __ درست مانند سوراخ پراکاش! __ ولی در آنجا مثل اینجا خوابیدن و خروپف کردن مجاز نبود. و آن پیرمرد عادت داشت خروپف کند. اسقف بسیار ناراحت بود زیرا آن مرد عادت داشت همیشه در جلوی او بنشیند. عاقبت اسقف راهی پیدا کرد. آن پیرمرد عادت داشت همیشه با نوه اش که پسر بچه ی کوچکی بود به کلیسا بیاید. روزی اسقف آن پسر بچه را در گوشه ای تنها یافت و به او گفت، "آیا می توانی کاری برای من بکنی؟"

من هر یکشنبه پنجاه سنت به تو می دهم."

پسر گفت، "چه کاری؟"

اسقف گفت، "کار زیادی نیست. هر وقت پدر بزرگت شروع کرد به خروپف کردن، به او سقلمه ای بزن و بیدارش کن. خوابیدن او اشکالی ندارد، ولی مشکل این است که وقتی او خروپف می کند تمام جمعیت از خواب بیدار می شوند!"

پسر بچه گفت، "قبوله، پول را قبلاً می گیرم." اسقف گفت، "قبلاً می گیری؟ تو دیگر کی هستی؟! آیا مرا قبول نداری؟"

پسر گفت، "معامله، معامله است. مسئله قبول داشتن نیست. این ربطی به دین ندارد. فقط پنجاه سنت به من بده و یکشنبه ی آینده ببین چه می کنم."

و یکشنبه ی بعد پسر بچه کارش را عالی انجام داد: نگذاشت پیرمرد بخوابد.

هر وقت صدای خروپفش بلند می شد، او را می زد تا از خواب بیدار شود.

او به پسر بچه نگاه می کرد و می گفت، "تو را چه می شود؟"

ولی پسر به او نگاه نمی کرد و تمام توجهش به موعظه ی اسقف بود و به اطراف کاملاً بی اعتنا بود.

وقتی بیرون آمدند پیرمرد گفت، "ای شیطان! چرا چنین کردی؟ من تمام شب را به سبب سن زیادم نمی خوابم."

این تنها وقتی در هفته است که می توانم بخوابم و تو مرا بیدار می کردی. چه اتفاقی افتاده؟

در ذهنت چه می گذرد؟

و تو چقدر مذهبی به نظر می رسیدی! طوری گوش می دادی که گویی می فهمی او چه می گوید."

پسر گفت، "مسئله مذهب در میان نیست. من برای این کار پنجاه سنت دریافت می کنم. اسقف برای این هفته ی گذشته پنجاه سنت به من داده بود. و الان هم نزد او می روم تا پنجاه سنت هفته ی بعد را بگیرم."

پیرمرد گفت، "صبر کن. من يك دلار به تو می دهم به شرطی که کاری با من نداشته باشی!"

پسرک گفت، "قبوله، پیشاپیش پرداخت کن."

یکشنبه ی بعد اسقف بسیار در حیرت بود. پسرک کاری با پیرمرد نداشت و صدای خروپف او همچنان بلند بود.

با ایما و اشاره سعی کرد به پسرک یادآوری کند، ولی پسرک به همه جا نگاه می کرد، جز به اسقف!

اسقف فکر کرد، "حتماً چون پنجاه سنت را نگرفته کارش را انجام نمی دهد!"

پس از مراسم پسرک را در گوشه ای یافت و گفت، "موضوع چیست؟ آیا پنجاه سنت هم مرا قبول نداری؟"

بیا این هم پنجاه سنت!"

پسرک گفت، "مسئله این نیست. پدر بزرگم به من یک دلار می دهد که مزاحمش نشوم. حالا اگر باز هم

مایلی... به خودت مربوط است!" اسقف گفت، "من مردی فقیر هستم اگر به این ترتیب به تو پرداخت

کنم و پدر بزرگت دوبرابرش کند... او مردی ثروتمند است!"

پسر بچه گفت، "معامله، معامله است. اگر نمی توانی بیش از یک دلار بدهی، آنوقت نه تنها پدر بزرگم

خروپف خواهد کرد، بلکه من نیز خرناس خواهم کشید و آنوقت اغتشاش واقعی را خواهی دید. آنوقت نه

تنها باید برای پدر بزرگم پول بدهی، بلکه مجبوری برای من هم بدهی! جداگانه: پنجاه سنت برای من و

یک دلار برای پدر بزرگم!"

یک مامور تبلیغ، نوکری بیچاره است. مسیحیت به او مزد می دهد و او مسیحیت را باور دارد.

اگر دیگری به او بیشتر بدهد، برای او تبلیغ خواهد کرد.

ولی انسانی که یک ماموریت دارد، پدیده ای کاملاً متفاوت است __ نمی توانی او را تغییر بدهی.

می توانی او را مصلوب کنی، ولی نمی توانی او را تغییر بدهی.

اوشو، زبان از یادرفته ی دل : فصل دوم پرسش پنجم

ترجمه شده توسط محسن خاتمی

<http://cashcoolenoor.persianblog.com>

<http://cashcoolenoor.blogspot.com>

<http://osho.persianblog.com>